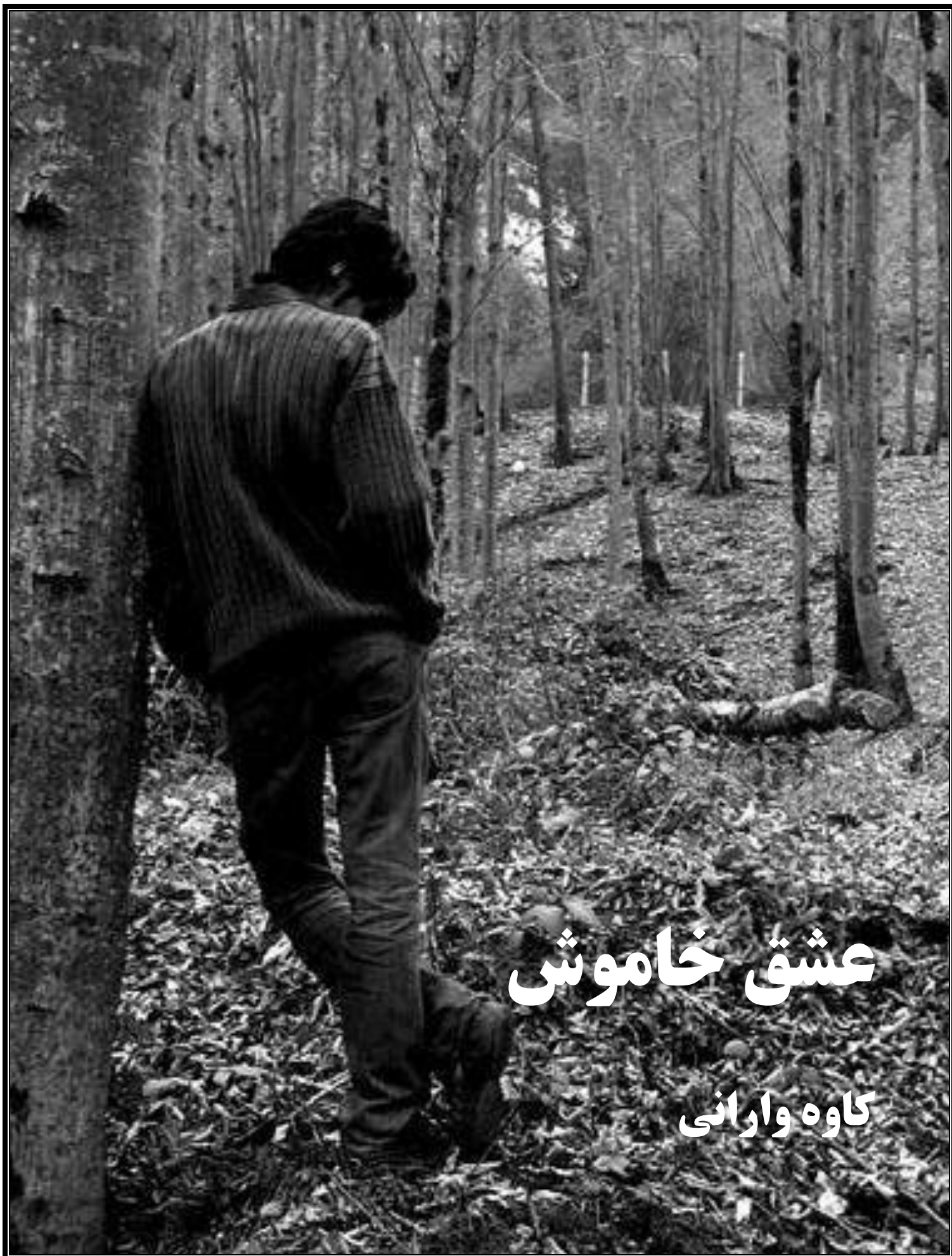




عشق خاموش

کاوه واران

فهرست

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل اول

دستم رو توی جیبم گذاشته بودم و با آرامشی مثال زدنی داشتم به سمت در می رفتم. در و دیوار پیش دانشگاهی به طرز عجیبی برام دوست داشتنی شده بود. داشتم سقف رو نگاه میکردم و به فکر فرو رفته بودم که یکدفعه پام به لبه در گیر کرد و با کله رفتم توی پرچم...

افتادم زمین ...

در حالی که با دستم سرم رو مالش میدادم پشت سرم رو نگاه کردم و اون چیزی رو که انتظار داشتم دیدم. دهن های تا بناگوش باز و چشم هایی که از فرط خنده ازشون اشک میاد و دست هایی که روی شکم بود!

تلو تلو خورون از پله ها پایین میومدن و می خندیدن.

خودمم خندم گرفته بود. مهم نبود. مهم این بود که کنکور تموم شد. نتیجه یک سال تلاش و زحمتمون رو توی یه پاسخنمه خالی کردیم.

دولا شدم و داشتم پاچههای شلوارم رو که خاکی شده بود می تگوندم، که به یکباره چنان ضربتی به پشتم کوفته شد که دنیا رو پیش چشمهام تیره و تار کرد.

سرمو بلند کردم. محمد بود!

محمد - سلام، چیکار کردی؟

- سلام و زهر هلاهل! مرتیکه لندهور! مخم از تو دهنم اومد بیرون. این چه طرز سلام کردنه؟

محمد - بی خیال بابا! کنکور تموم شد. یالا بخند!

ادای حرف زدنشو در آوردم و دوباره دولا شدم تا شلوارمو بتکونم.

هنوز جایی که با دستای تپلش مورد عنایت قرار گرفته بود می سوخت.

سرمو پایین انداخته بودم که دیدم داره آب از سرم می ریزه پایین.

سرمو کشیدم عقب و دیدم محمد بطری آب معدنی رو باز کرده و روی سرم گرفته.

خون توی چشمم جمع شد و دنبالش کردم تا بگیرمش.

صورتش قرمز شده بود و قطرات عرق از سر و روش می ریخت. نفس نفس میزد و دور حیاط پیش دانشگاهی میدوید. همه نگامون میکردن و می خندیدن! منم از طرز دویدنش خندم گرفت و دست از دویدن برداشتم و کنار دیوار نشستم و لم دادم.

محمد هنوز داشت می دوید. وقتی که دید صدای پا پشت سرش نیامد برگشت و در حالی که هنوز داشت نفس نفس می زد اومد به طرفم.

محمد -بیخشید!

-اشکال نداره!

محمد -کلک نزنن! ها! دیگه نمیتونم بدوم!

با تردید هر چی نزدیکتر میشد آهسته تر و محتاطانه تر قدم برمی داشت.

-بیا بشین کاریت ندارم.

اومد کنارم نشست. هنوز نفس نفس می زد.

محمد -لامذهب سؤالی فیزیک خیلی سخت بود.

-آره خیلی سخت بود.

محمد - قبول میشی؟

- پس چی فکر کردی؟ فکر کردی من میذارم تو بری دانشگاه و خودم برم سربازی؟ کور خوندی!

با صدایی که همراه با کمی خس خس بود خندید.

محمد - پاشو بریم خونه که دارم می میرم از گشنگی!

- کارد بخوره تو اون خندق بلات پسر! تو چقد می خوری؟ سر جلسه هم یه چشمم همش به تو بود. اون

همه آت آشغال چی بود آورده بودی سر جلسه؟

محمد - باور کن اگه شیکم خالی باشه کله م کمپلت تعطیل میشه.

بلند شد و در حالی که با یه دستش خودش رو می تکوند، دست دیگه ش رو به سمت گرفت.

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

محمد رو خیلی دوست داشتم. هم محله ایمون بود و از بچگی با هم بزرگ شده بودیم.

دوران ابتدایی و راهنمایی رو که تموم کردیم، با هم تعیین رشته کردیم و سه سال آخر قبل دانشگاه رو

همکلاس بودیم.

عین برادر بودیم. نه اون حال داشت بدون من کاری بکنه یا جایی بره نه من.

خیلی وقتا با هم دسته گل به آب میدادیم.

یه بار یادمه دو نفری سوار دوچرخه ش شده بودیم و تو خیابون با آخرین سرعت به پیش میرفتیم.

من دوچرخه رو میروندم.

داشتیم به یه ماشین نزدیک می شدیم. ترمز گرفتم ولی سرعت دوچرخه اصلا کم نشد!

-چرا ترمز نمی گیره؟

محمد -آهان! یادم نبود بهت بگم! ترمزش کار نمی کنه...

-الاغ الان اینو میگی؟

محمد -خب من از کجا...

جمله ش تموم نشده کوبیدیم به پشت یه وانت!

این دسته گل که اون موقع به آب سپردیم، برای من یه دست شکسته و برای محمد یه پای شکسته و

کلی زخم دیگه آب خورد!

سکوت خاصی همه جا رو فراگرفت. فقط صدای چرخ دوچرخه میومد.

محمد سرش رو بلند کرد و گفت: کاوه! هنوز زندهایم؟

-نه الان انکیر و منکر میان پدرمون رو در میارن.

محمد -اونا پدرمونو در بیارن بهتره تا خود پدرمون، پدرمون رو در بیاره.

اینها و کلی خاطرات دیگه رابطمون رو خیلی نزدیک کرده بود.

به هر حال این دوران مثل اینکه به آخر خودش رسیده بود و هر کدوممون به یه شهر و یه دانشگاه می

رفتیم.

زندگی همینه! گاهی اوقات عزیز ترین افراد رو از هم جدا می کنه و فرسنگها فاصله بینشون میندازه.

فصل دوم

روز موعود رسید!

قرار بود چهارشنبه نتایج اولیه کنکور اعلام بشه. دل تو دلم نبود. گفته بودن از ۹ شب به بعد جواب میاد رو سایت. از ساعت ۸ پای کامپیوترم نشسته بودم و منتظر بودم تا جواب بیاد رو سایت.

عقربه های ساعت که به ۸:۴۵ رسید، بهترین اتفاق ممکن افتاد.

فکر کنم مسئولین یادشون رفته بود وقتی که جیره بندی آب به علت کمبودش رو اعلام کردن، کمبود اینترنت و جیره بندیش رو اطلاع بدن.

خون خونم رو میخورد! آخه این چه وقت قطع شدن اینترنت بود! آخه من چه گناهی مرتکب شده بودم که پروردگار جهانیان من رو اینگونه مستحق عذابش میدونست.

یه راه حل به ذهنم رسید!

در کمال آرامش صفحه کلید رو بردم کنار و دو تا دستانم رو روی لبه میز گذاشتم و...

...بوم! ...بوم! ...بوم!

سرم رو محکم می کوبوندم به میز!

خدا به جوونیم رحم کرد که در اتاق باز شد و مادرم عین فرشته نجات پیداش شد.

مادرم -چیکار میکنی بچه؟ میدونی بابت اون میز چقدر پول دادیم؟

-مادر جون آروم باش! آخه بده برات اینهمه حرص سلامتی من رو میخوری!

مادرم -خیلی خب مواظب سرت هم باش! ولی بیشتر مواظب میز باش قربونت برم، خودت که میدونی چقدر گرونه!

-نخیر دوباره برگشتیم سر خونه اول! از همون اول میدونستم بچه سر راهیم و هیشکی من رو دوست نداره! اصلا معلوم بود! از طرز نگاه کردن بابام و آه هایی که میکشید معلوم بود که حسرت پسر خودش رو میخوره!

مادرم -کی بابات اونجوری نگاهت کرده؟ آخه چرا دروغ میگی بچه؟ این چرت و پرتها چیه میگی؟
-دروغم کجا بود؟ همین دیشب بود که نگاهم میکرد و حسرت میخورد!

مادرم -آخه جونور! با این هیکل نخراشیده ت که الان همسن تو نون یه خونواده با شیش تا بچه قد و نیم قد رو میده، رفتی تو کوچه با بچههای ده، دوازده ساله بازی کردی و زدی شیشه همسایهمون رو شکستی، بعد انتظار داری بابات تو رو کول کنه و دور حیاط بچرخونتت و قربون صدقهت بره؟ رو رو نیست، صد رحمت به سنگ پای قزوین!

-ااااا! خیلی خب حالا چرا اوج گرفتی؟ اولاً که بنده علیرغم میل باطنیم رفتم با اون بچهها بازی کردم و اونا بهم اصرار کردن! دوما اونا فقط صورت و قد و قیافه هاشون بچه نشون میده، باطنا یه پا مردن همشون! سوما شکستن شیشه علی آقا هم تقصیر من نبود! اگه مجید خوب سانتر میکرد، هم قیچی برگردون من گل میشد، هم شیشه علی آقا اینا نمی شکست!

مادرم -من که حریف تو یکی نمیشم! زبون نیست که یه پا بربریه واسه خودش! حالا چرا سرتو می کوبیدی به میز؟

-بابا این اینترنت کوفتی قطع شده میخوام جواب کنکورم رو بینم!

مادرم -یه زنگ بزن بین اینترنت محمد هم قطعه.

-آفرین مادر جونم! آگه تو نبودی من چیکار میکردم؟ واقعن باید تو رو بذارن جای وزیر امور خارجه!
با این همه صرافتی که داری کل کدورت ها و کشمکش ها و مناقشات بین المللی رو جوری حل میکردی
که آب از آب تکون نخوره!

همین طوری که داشتم اینها رو میگفتم داشتم با گوشیم شماره محمد رو می گرفتم.

-اینترنت داری؟

محمد -علیکم السلام و رحمه اله و برکاته! خیلی ممنون! شما خوبی؟

-پسر میام خونتون کل بستر اینترنتی و سیستمت رو میکنم تو حلقه! جوابم رو بده!

محمد -ببین عزیزم! تو الان در نقش ارباب رجوعی و باهاس خیلی مؤدب تر و متین تر با من حرف
بزنی! اینجوری که کارت راه نیافته!

-میگم اینترنت داری یا نه؟ گوریل!

محمد -حالا بهتر شد! باید عرض کنم که شما اول مدارکت رو کامل کن بعد با قسمت ثبت نام که پدرم
اونجا تشریف دارن هماهنگ کنین! ثبت نام که تموم شد باهاس بری پیش مادرم و اونجا یه حساب
کاربری باز کنی! بعد از تایید این مرحله باید برگردی پیش بابام و یه درخواست برای اینترنت
پرسرعت بنویسی و مبلغ...

دیدم و راجی هاش تموم نمیشه، حرفش رو قطع کردم و داد زدم: اینترنت داری یا نه؟

محمد -بلی!

-بلی و زهر مار! یه ساعته علاقم کردی!

محمد -راستی! جواب کنکور اومده!

قلبم یه لحظه وایساد!

-خب خب!

محمد -برای دریافت جواب کنکور یه فرم از معاونت اداری منزل ما دریافت میکنید...

-محمد یه چیزی بهت میگم ها! شورش رو در آوردی!

محمد -و حالا اعلام نتایج اولیه کنکور سراسری سال ۱۳۸۹، به نام خدا! تعداد شرکت کنندگان آزمون امسال...

گوشی رو قطع کردم و بدو بدو رفتم بیرون از خونه و زنگ در خونه محمد رو زدم!

-کیه؟

-باز کنید مریم خانوم! کاوه م!

صدای باز شدن در اومد و زود از پله ها رفتم بالا!

در اتاق محمد باز بود.

دیدم دستاش رو پشت سرش قفل کرده و خودش روی صندلی ولو کرده! پشتش به من بود!

بی سر و صدا از پشت سرش رفتم و محکم یکی خوابوندم پس کله ش!

حسابی جا خورد و نزدیک بود از روی صندلی بیفته!

سرش رو برگردوند و صداش رو نازک کرد و گفت: سلام علیکم! خیلی خوش اومدین!

با دستش به مبل اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید! همیشه حق با مشتریة!

-دهنت رو ببند! سرم رفت اینقدر حرف زدی!

اینو که گفتم ساکت شد!

-حالا خوب شد! بگو ببینم اینترنت داری یا نه؟

در حالی که دهنش بسته بود، سعی میکرد جواب بده و صداهای نامفهومی رو از ته حلقش بروز میداد.

زدم زیر خنده و گفتم: بسه دیگه حالا میتونی دهنتم رو باز کنی!

دهنش رو باز کرد ولی چیزی نگفت!

-خب حالا که دهنتم رو باز کردی چرا لالمونی گرفتی؟

محمد -جمله م تموم شد دیگه!

-یه بار دیگه بگو!

محمد -گفتم که جواب کنکور رو نگاه کردم!

-جون من راست میگی؟

محمد -جون تو!

-پریدم طرفش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم میشه جواب منم ببینیم؟

محمد -لازم نکرده! مشخصات رو داشتم! اونم نگاه کردم!

-خب؟

محمد -خب چی؟

باز داشت عصبانیم میکرد! ولی این بار عصبانی نشدم و با آرامش ازش پرسیدم: محمد جون جواب کنکورمون چی شده؟

محمد -جواب کنکورمون اومده دیگه!

-بابا تسلیم! تسلیم! تو رو خدا جوابم رو بهم بگو داره قلبم از حلقم میاد بیرون!

محمد -باشه!

صفحههای خودم و خودش رو ذخیره کرده بود.

اول صفحه من رو آورد بعد صفحه خودش.

بعد بهم نگاه کرد و گفت: نکته رو گرفتی؟

-کدوم نکته؟

محمد -حدس میزدم که نمی گیری! رتبههای منطقه مون فقط سی تا با هم اختلاف داره!

-خب که چی؟

محمد -خب الاغ! این یعنی احتمال اینکه تو یه رشته و یه دانشگاه قبول بشیم زیاده!

این رو که گفت، بغلش کردم و لپ های گل انداخته ش رو بوسیدم.

با دست من رو دور کرد از خودش و لپاش رو پاک کرد و صورتش رو در هم کشید و با حالتی جدی

گفت: آقای محترم لطفا خودتون رو کنترل کنین! من تو این اداره آبرو دارم!

-الهی قربون ادارتون بشم من!

بازم بغلش کردم و خودم رو انداختم روش!

پایه صندلی خم شد و شترق...!!

هر دو تامون روی زمین پخش شدیم، حالا نخند کی بخند!

کف اتاق دراز کشیدیم. دستم رو روی سینهم گذاشتم و به فکر فرو رفتم.

با خودم زمزمه کردم: اگه میشد، چی میشد؟

محمد -چی اگه میشد، چی میشد؟

-اگه دوتا ییمون یه رشته و یه دانشگاه قبول میشدیم خیلی حال میداد.

محمد -این که کاری نداره عقب مونده! تعیین رشته من رو کپی پیست کن!

-چشم اعلیٰ حضرت!

اینو که گفتم باز حالت جدی به خودش گرفت و گفت: حالا هم پاشو جورابام رو بشور!

-پر رو نشو دیگه!

محمد -چشم!

بلند شدم و گفتم: دیگه رفع زحمت کنم، کاری نداری؟

همون جوری که رو زمین ولو بود گفت: بشین بینیم بابا! کجا میری؟ امشب اینجا باش!

-قربونت برم محمد جون! بذار واسه یه وقت دیگه!

محمد -اصرار نمیکنم! نمیخواهی بمونی به درک! هری!

زدم زیر خنده و گفتم: فعلا!

در اتاقش رو بستم و در حالی که نیشم تا بنا گوش باز بود مریم خانوم از پشت سر گفت: جواب کنکورتون چی شد؟

-سلام مریم خانوم! والا احتمالا باید چهار سال دیگه تحملش کنم و هم کلاس باشیم. رتبه‌هایمون سی تا با هم اختلاف داره!

سرشو رو به آسمون گرفت و خدا رو شکر کرد.

دعاش که تموم شد سرشو آورد پایین و گفت: کجا؟ صبر کن یه چیزی بیارم یه گلویی تازه کنین!

-ممنون باید برم!

رفت خون و اونارو هم در جریان گذاشتم.

همه خوشحال بودیم. مخصوصا اینی که احتمال داشت با محمد همکلاسی بشیم خیلی بیشتر خوشحالمون میکرد.

فصل سوم

روی مبل لم داده بودم و پاهام رو روی میز گذاشته بودم و داشتم دارالمجانین مرحوم جمال زاده رو میخوندم. نور به اون مزارش بباره! هرچند تالیف خودش نیست ولی اگه این اثر به دست این بزرگوار نمی رسید معلوم نبود چه بلایی سرش میومد.

به قول شاعر که یه چیزی تو مایههای قدر زر زرگر داند و گوهر، گوهری میفرماید، قدر این اثر رو هم شخصی چون ایشون درک میکنه.

داشتم از خوندن کتاب لذت میبردم و تو بطن داستان گم شده بودم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

محمد بود.

-الو! سلام ممد.

محمد -ممد کیه؟ ممد تموم شد! از این به بعد باید همه من رو نوسترادموس صدا بزنن!

منم هیچی نگفتم و دستم رو زیر گونهم گذاشتم و فقط گوش دادم تا ببینم کی میره سر اصل مطلب!

محمد -نه نه نه! نوسترادموس خیلی کمه! پیش بینی های نوسترادموس فاقد زمان بود، ولی من ساعت و دقیقه و چگونگیش رو هم پیش بینی میکنم. باید تو همه شهرهای دنیا مجسمه من رو بسازن و بذارن میدون اصلیشون و اسم اون میدونها رو به نام من کنن!

کاوه! هنوز اونجایی؟

-بله! دارم به نطق جنابعالی گوش میدم! ماشالا هزار ماشالا اگه اوج بگیری کلا از جو خارج میشی و باید با آپولویی، سفینهای، چیزی بیان دوباره بر تگردونن!

محمد - خاموش! ای پسرک سفله!

-سفله اون هیكلته كر گدن! حرف دهنتو بفهم!

محمد - خیلی خب چرا اینقدر زود عصبانی میشی؟

-آخه اگه جلوتو نگیرن تا خود صبح وراجی میکنی! حالا مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده.

محمد - عرض به حضور مبارکتون که:

وحالا اخبار این ساعت ایران و جهان! جواب نهایی آزمون کنکور سال ۱۳۸۹ هم اکنون در سایت

سازمان سنجش کشور موجود می باشد. داوطلبین محترم میتوانند با مراجعه به این...

پریدم تو حرفش و گفتم: جدی جواب اومده؟

محمد - آخه گلابی! از کی تا حالا گوینده خبر با تو شوخی داشته؟

-خب ببخشید جناب گوینده خبر! بفرمایید!

محمد - لازم به ذکر است که کاوه جهان خوار، که اشتباهها در شناسنامه کاوه جهان بین ثبت شده، یک

بار دیگر عین بختک و بال گردن جوان معصوم و نامی، محمد شاهزندی شده و دوران کارشناسی را به

معیت این شخص شخیص خواهد گذراند. باشد که خوی پلید خویش را پشت کند و روی به دریای

معرفت و انسانیت، یعنی محمد شاهزندی بیاورد.

در پایان به خانواده و بستگان جوان ناکام محمد شاهزندی صمیمانه ترین تسلیتها را تقدیم می کنیم.

امید است که خداوند در مقابل مصیبت وارده، صبر بی پایانشان نصیب کند.

-قربون آقای گوینده خبر برم! کدوم دانشگاه؟ چه رشته ای؟

محمد - مشروح اخبار راس ساعت ۲۱ تقدیم حضورتان خواهد شد!

-میگی یا بازم پیام یه دونه از اون پس گردنی های خفنم رو نثارت کنم؟

محمد -بله! مثل اینکه ارتباطمون با مرکز وصل شده و همکارانم اشاره میکنند که دانشگاهی که این

مجموعه خیر و شر، فرشته و اهریمن، پلیدی و پاکی...

-ممد میگی یا نه؟

محمد -اصفهان!

-جون من؟

محمد -جون تو!

-چه رشته ای؟

محمد -عمران.

-خدا رو شکر! کی بریم واسه ثبت نام؟

محمد -اواخر شهریور.

-تموم شد اخبار؟

محمد -نه یه خبر دیگه دارم! یعنی یه پیش بینی دیگه.

-نمیخواه پیش بینی کنی! کی بود میگفت احتمال قطع به یقین دانشگاه تهران قبول میشیم؟

محمد -خب ببین! گاهی اوقات به دلیل اختلال در دریافت امواج ماهواره ای این اشتباهات پیش میاد. تو

چرا همیشه نیمه خالی لیوان رو میبینی؟

-نیمه پر لیوان کجاست تا من ببینمش؟

محمد - مگه من نگفتم احتمال داره یه رشته و یه دانشگاه قبول بشیم؟

-چرا! خداییش گفتی! تسلیم. خب حالا پیش بینی دیگه ت چیه؟

محمد - بنده پیش بینی میکنم که جنابعالی پس از اتمام دوره چهار ساله کارشناسی هم باز در جاهلیت

به سر خواهی برد و آدم نخواهی شد!

-تموم شد؟

محمد - نه! و همچنان خر خواهی ماند!

-بی شعور!

محمد - ایییشش! خودتی بی شعور! ایکییری!

-بابا از جون من چی می خوای؟

محمد - تو از جون من چی میخوای؟ من چطور چهار سال دیگه هم قیافه نحست رو تحمل کنم؟

-آقا ما بگیم غلط کردیم کافیه؟

محمد - بله، بگو!

-خیلی پر رویی!

محمد - تو هم خیلی بی چشم و رویی! جای تشکر کردنته؟

-ببخشید یادم نبود! تو که اصلا حواس نمیداری واسه آدم! آقا دمت گرم! ممنون!

-حالا شد! ببین از همین امروز فرایند انسان سازی رو شروع کردم.

—دستت درد نکنه، واقعا زحمت کشیدی!

محمد — به هیچ عنوان! من اگه بتونم فقط یه نفر مثل تو رو آدمت کنم، خدمتی در حد اختراع الکتریسیته به جامعه بشریت کردم.

—عرایضت تموم شد؟

محمد — نه! عصر بیا بریم بیرون. شام هم خونه ما دعوتید. خداحافظ!

—باش، خداحافظ!

فصل چهارم

عصر با محمد و چند تا از دوستانمون بیرون بودیم. از دانشگاه هایی که قبول شدیم برای هم می گفتیم و طبق معمول محمد جمع رو شلوغ کرده بود.

یه نگاه به ساعت انداختم و به محمد گفتم: دیره! باید برگردیم.

محمد هم رو به بچه ها کرد و گفت: دوستان واقعا بودن با شما باعث افتخار من بود. می دونم که تحمل دوری من واقعا سخته، من سرزشتون نمی کنم! بذارین اشک هاتون جاری بشه! خودتون رو خالی کنین!

بچه ها همگی نگاهش می کردن و می خندیدن.

دستش رو گرفتم و از بچه ها خداحافظی کردم و دنبال خودم کشیدمش!

بازم دست بردار نبود و وقتی هم که دنبال خودم می کشوندمش روش به بچه ها بود و حرف می زد و می گفت: بدرود! یاران با وفای من! شما ها تو روزهای سخت و آسون همراه من بودین! من...

با دستم جلوی دهنش رو گرفتم. تا اینکه بالاخره ساکت شد.

-پسر لال شی الهی! آخه چقدر حرف می زنی تو؟

محمد -تو اینها رو درک نمی کنی! به قول شاعر که می فرماید:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران *** کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

-فرمایشات شما کاملا متین! ولی داره دیر میشه. مگه نگفتی امشب خونه شما دعوتیم؟

محمد -کی؟ من؟

-آره تو!

محمد -من به روح عمه م خندیدم اگه همچین چیزی گفته باشم! چرا حرف میذاری تو دهنم؟ من از خدایه این مدت تو رو نبینم، آخه باید چهار سال حضور نامیمون و نا مبارکت رو تو دانشگاه تحمل کنم!

-آقا من از همون اول مهر میافتم دنبال کار انتقالی! خوب شد؟

محمد -تو خیلی خیلی چیز خوردی تغییر رشته می دی! پسره جوهرلق بی وجود!

-بی تربیت!

محمد -خودت بی تربیتی که می خوای دانشگاهت رو به خاطر من عوض کنی!

-به خدا نمی دونم با کدوم ساز تو برقصم!

محمد -بستگی داره! می خوای چجوری برقصی؟ عربی، هندی، کردی، ترکی؟ ولی من به شخصه بندری رو بیشتر دوست دارم! بهترین ساز برای رقص بندری...

-وای سرم رفت! خداییش بگو به من این همه حرف رو از کجا میاری؟

محمد -چشم! ولی سؤالت ابهام داشت! از این همه حرف رو از کجا میارم، منظورت مخرج حروفه، یا اینکه کلا چجوری حرف می زنی؟ اگه که منظورت مخرج حروفه، باید یکی یکی بهت بگم. مثلاً حرف الف، مخرج این حرف...

-تسلیم! تسلیم! شد یه دفعه من و تو مثل بچه آدم بحث کنیم؟

محمد -تقصیر خودته! همش از بحث های مستدل و منطقی من فرار می کنی!

-آقا من بی منطق، شما با منطق! من بی فرهنگ، شما چشمه فرهنگ و ادب! من جهان سومی، شما مدرن! قبول! ولی جان خودت بیا و یه امروز رو مردی کن، دست از سر کچل ما بردار.

محمد - باشه!

همین جوری که بحث می کردیم رسیدیم در خونمون!

جلو در خونه محمد وایستادیم، رو کردم بهش و گفتم: محمد!

در حالی که دست به سینه شد روش رو برگردوند به سمت دیوار و گفت: بنال!

-ببخشید!

محمد - بخشش از بزرگان است و بس!

-دقیقا! حالا یه بوس بده!

محمد - اییییییشش! برو گم شو کثافت آشغال!

داشت در رو باز می کرد که لپ تپش رو بوسیدم.

روش رو برگردوند به طرفم و باز با همون لحن قبلی گفت: کوفتت شه الهی!

-تا بعد.

رفتم خونه و یه دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون دیدم پدر و مادرم خودشون رو آماده کردن.

پدرم پاش رو انداخته بود رو پای دیگه ش و یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت: زود باش دیرمون شد!

زود رفتم خودم رو آماده کنم.

پنج دقیقه بعدش آماده شدم.

پدرم زنگ خونه آقای شاهزندی رو زد.

محمد جواب داد.

محمد - کیه؟

پدرم - محمد جان باز کن خودمونیم!

صدای باز شدن در اومد و رفتیم داخل.

مادر و پدر محمد اومدن پایین. محمد هم پشت سرشون اومد.

بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک قبولی من و محمد به همدیگه رفتیم بالا.

کنار محمد نشستیم تا اگه دیدم پاشو از گلیمش درازتر میکنه، جلوش رو بگیرم.

پدر محمد - خیلی خیلی خوش اومدین. بریم شام رو بخوریم که مردیم از گشنگی!

محمد - آی قربون اون دهنتم برم من! گل گفتی!

همه خندون رفتیم واسه شام.

مشغول خوردن شام بودیم که پدر محمد رو کرد به من و گفت: کاوه جون، قبولیتون توی کنکور رو

تبریک میگم. امیدوارم تو مقاطع بالاتر هم بینمتون.

-خیلی ممنون، لطف دارین.

پدر محمد - می خواستم بگم حالا که یه رشته و یه دانشگاه قبول شدین، خیالمون از خیلی جهات راحت

شد.

محمد در حالی که دهنش پر بود، پرید تو بحث و گفت: آره واقعا! اگه من همراهت نبودم مطمئنم دو

ترم هم دووم نمی آوردی و معتاد می شدی، بعد از دانشگاه اخراجت می کردن!

پدرش رو به محمد کرد و گفت: محمد جان بذار حرفم تموم بشه!

محمد -استدعا دارم! بفرمایید پدر جان! من فقط می خواستم کمک کنم تا مطلب مورد نظرتون رو بهتر برسونید.

پدر محمد -می خواستم ازت بخوام که حواست به این پسر سر به هوای ما هم باشه. شکر خدا از بچگی با هم بزرگ شدین و عین برادر می مونین. فکر کن برادر کوچیکه خودته.

-همین طوره که میفرمایین. محمد برادر خودمه، هیچ فرقی نداره.

محمد باز پرید تو حرف و گفت: صبر کنین ببینم! خودتون می برین و می دوزین. اینجا یه سوء تفاهم پیش اومده. من مطمئنم که پدرم توی انتخاب مخاطب و اسامی داره اشتباه میکنه. شاید مال غذایی که مادرم پخته! صد بار گفتم بهش بابام به غذاهایی که بادمجون توشون دارن حساسیت داره!

پدر محمد در حالی که بهم چشمک زد گفت: آره! محمد راست میگه. من به بادمجون حساسیت دارم و مخاطبین و اسامی رو اشتباه می گیرم.

محمد -دیدین گفتم. من نمی دونم چرا هر جا که باشم باید همش حواسم به اطرافیانم باشه و مواظبشون باشم. اگه یه سر سوزن هم به فکر خودم بودم بدون شک راحت جای خالی انیشتین رو پر می کردم، شایدم نیوتون! کلی نظریه جدید می دادم. دنیا رو تغییر می دادم...

همین طور داشت ادامه می داد و ما هم بهش می خندیدیم.

اون شب بهمون خیلی خوش گذشت.

ساعت به دوازده نزدیک شده بود که پدرم گفت: آقای شاهزندی، یواش یواش زحمت رو کم کنیم.

پدر محمد - اختیار دارین، صفا آوردین! راستی ثبت نام دانشگاه سه روز دیگه س. باید باهاشون بریم و کاراشون رو راست و ریس کنیم.

پدرم -بله همین طوره که می گین! ایشالا شب قبل از ثبت نام راه میافتیم تا به موقع اونجا باشیم و کاراشون رو راه بندازیم.

ازشون خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

فصل پنجم

طبق قول و قراری که گذاشته بودیم خونواده ما و آقای شاهزندی رفتیم اصفهان تا کارهای ثبت نام رو انجام بدیم. با محمد رفتیم پیش یه آقای که خیلی خوش رو بود و دانشجوهای جدید الورود هر سؤالی که داشتن به خوبی جواب می داد. ما رو به سمت میزی راهنمایی کرد که روش پوشه هایی بود که توشون فرم هایی بود که باید پرشون می کردیم.

پوشه های هر رشته رو جدا کرده بودن. همزمان که من و محمد داشتیم به طرف میز می رفتیم یه دختر هم داشت به طرف میز میومد. هر سه تامون تقریباً با هم رسیدیم به میز و دست بردم تا پوشه ها رو بردارم و اون دختر هم خواست همون پوشه ها رو برداره. وقتی دید من برشون داشتم دستش رو پس کشید. تا خواستم دهن باز کنم محمد شروع کرد: اِه! شما هم رشته عمران هستید؟

دختر -سلام، بله من هم عمران هستم!

-سلام عرض می کنم. بنده محمد شاهزندی و ایشون هم دوست و همکلاسیم کاوه جهان بین هستن. آوردمش تا کارهای ثبت نامش رو راه بندازم! آخه بیچاره از بس سر به هواست پدر و مادرش نمی تونن ولش کنن تا سر کوچه هم تنهایی بره و برگرده.

دختره داشت خنده ش می گرفت.

با آرنجم محکم یکی زدم تو پهلوش تا ساکت شه.

-محمد جان! اجازه بده ایشون هم خودشون رو معرفی کنن!

محمد -بله بله! با کمال میل! افتخار آشنایی با کی رو داریم؟

همکلاسی جدیدمون با لبخند ملیحی خودش رو معرفی کرد: اسمم بهاره محمدیه و از آشناییتون خوشوقتم.

محمد - به به! چه اسم قشنگی دارین.

بهاره - خیلی ممنون. اگه اجازه بدین پروندمون رو پیدا کنیم که داره دیر میشه.

محمد - بله بله! حتما!

پرونده ها رو از دستم قاپید و پرونده بهاره رو پیدا کرد و بهش داد.

بهاره - خیلی ممنون! فعلا با اجازه تون.

محمد - خواهش می کنم. به زودی سر کلاس ها می بینیمتون.

پوشه ها رو از محمد گرفتم و پوشه خودم و محمد رو پیدا کردم. سرم رو بلند کردم که دیدم محمد

داره بهاره رو نگاه می کنه و لبخند میزنه.

- اوهوی!!! وایسا ما هم سوار شیم با هم بریم. کجا رفتی تو هیپروت؟

محمد - هیپروت چیه؟ من الان یه بلیط درجه یک به سرزمین مقدس عشق گرفتم. البته از اونجایی که جنابعالی سبب زمینی تشریف دارین شاید حرف های من زیاد برات مفهوم و قابل هضم نباشه. خیلی با سلیقه بود کاوه!

- آقا بنده سبب زمینی. قبول! ولی شما توی این مکالمه شصت و هشت ثانیه ای چجوری فهمیدی این دختره با سلیقه س؟

محمد - خیلی بهت لطف کردم گفتم سبب زمینی! باید می گفتم جلبک! مانتوش رو ندیدی؟ چه آیه قشنگی بود. همه چیزش اندازه. نه زیاد تنگ بود، نه زیاد گشاد. تازه روسریش هم خیلی خوب با مانتوش ست کرده بود. آرایشش هم خیلی غلیظ نبود. وای کاوه!!! چه چشم های سیاه و قشنگی داشت.

—جان من امروزه رو مجنون نشو تا کارهای ثبت نام رو با هم انجام بدیم. بعدا هر کاری دلت خواست بکن.

حرف های من کارگر نبود. مثل اینکه بهاره خانوم همین روز اولی بد جور دل این بخت برگشته رو برده بود.

فرم محمد رو هم پر کردم. محمد رو تا حالا اینجوری ندیده بودم. ساکت یه گوشه نشسته بود و به گلها و درختهای اطرافمون خیره شده بود.

فرم ها رو بردیم تحویل بدیم. محمد عین زامبی فقط دنبالم میومد و حرفی نمی زد.

بالاخره کارهای ثبت نام انجام شد.

بهش گفتم: حالا اگه گفتی وقت چیه؟

محمد چشمش رو درشت کرد و با هیجان گفت: با خونواده بریم خونه بهاره واسه امر خیر؟

—نه!

محمد —پس الان وقت چیه؟ ما که کار دیگه ای نداریم.

—الان که زوده! واسه امر خیر باید صبر کنیم تا شب. فعلا وقتشه که یه ناهار خفن بزنیم به بدن.

محمد —بابا آخه من تا کی صبر کنم؟ چرا هیچ کس جوون ها رو درک نمی کنه.

اینارو گفت و شروع کرد به آواز خوندن و بشکن زدن:

بهاره، ای بهاره *** دل من بیقراره

تو کی میایی پیشم *** دارم دیوونه میشم

—خدا خودش به جوونیت رحم کنه. پاک خل و چل شدی!

محمد —خل هیكلته، خزه! آخه تو از عشق و عاشقی چی می فهمی؟

—درسته نخوردیم نون گندم، ولی دیدیم دست مردم. آخه عشق و عاشقی که اینجوری نیست. چجوری

تو یه دقیقه عاشق سینه چاک این دختر شدی؟ بذار حداقل یه مدت بگذره ببینیم اخلاقش چجوریه.

محمد —خاک بر سر خاک تو سر شده ت کنن. ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در! تو هیچ وقت عشق

در یک نگاه رو نشنیدی؟ خب لابد نشنیدی که اینجوری حرف می زنی. تو میدونی چند درصد از عشق

های پایدار امروزی بر پایه عشق در یک نگاهه؟

—نه!

محمد —اِه چه جالب منم نمی دونم. ولی مهم نیست. من مطمئنم درصد زیادی از این عشق ها همین

ورژن از عشقه.

—آقا دست از سر کچل من بردار. من میرم با پدرم اینا ناهارمون رو بخوریم که مردم از گشنگی. تو هم

دوست داری برو خواستگاری بهاره خانومت. عزت زیاد.

محمد —خیلی خب حالا چرا قاطی می کنی؟ فقط می خواستم ببینم نظر تو چیه در موردش؟

—محمد جان آخه توی یه دقیقه که همیشه هیچ کسی رو شناخت.

محمد —میدونم! تو راست میگی. ولی دست خودم نیست. دارم می میرم تا دوباره ببینمش!

—خدا بزرگه. فعلا بیا بریم.

بعد از صرف ناهار همراه خانواده هامون بار و بندیل رو بستیم تا برگردیم.

محمد هم مسیر برگشت رو سوار ماشین ما شد. تا رسیدیم همه ش یه چشمم بهش بود. مثل اینکه بهاره
بد جور دلش رو برده بود.

فصل ششم

چند روز آخر تابستون هم تموم شد. البته برای من خیلی سریع و در حد چشم بهم زدن و برای محمد به سختی و مثل چند ماه. اصلا باورم نمیشد محمد اینجوری دلبسته به نفر بشه.

جمعه بود که وسایلمون رو جمع کردیم. مادرم ناراحت بود.

وسایلم رو به کمک پدرم بردم تو کوچه.

در پارکینگ خونه محمد هم باز شد و محمد با یه لبخند تا بنا گوش باز ماشین رو آورد بیرون. مادر محمد هم اومد بیرون. یه سینی دستش بود که یه قرآن و یه کاسه آب روش بود.

وسایلم رو گذاشتیم تو ماشین و با پدر و مادرم روبوسی کردم و ازشون خداحافظی کردم. محمد هم داشت با مریم خانوم و آقای شاهزندی خداحافظی می کرد.

بعد از گوشزد کردن سفارشات نهایی و گرفتن چشم های متوالی از ما، خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم و محمد راه افتاد.

پشت سرم رو نگاه کردم.

پدر مادرمون کنار هم وایستاده بودن و مریم خانوم کاسه آب رو پشت سرمون خالی کرد. محمد بطور فجیعی خوشحال بود.

—حالا که اینجوری نه به داره، نه به باره اینجوری نیشِت بازه، خدا آخر و عاقبتش رو به خیر و خوشی ختم کنه. من فکر روزی رو می کنم که ایشالا این رابطه جوش بخوره. تو که قطع به یقین سخته هه رو زدی!

محمد —ایشالا! خدا از دهنِت بشنفه.

—چی رو؟ اینی که سخته کنی؟

محمد —بذار این رابطه به قول خودت جوش بخوره، اونم به چشم. در حضور جنابعالی چنان سخته ای خواهم زد که چرخ گردون تا بحال ندیده باشه. اصلا یه سخته مغزی می زنم، بعد پشت بندش ایدز می گیرم، بعد هم اگه خدا خواست آپاندیسم رو می ترکونم.

—خدا نکنه! داداش کوچولو!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: اون شب هم گفتم ولی امان که میخ آهنین نرود در نمی دونم چی چی! —بله دقیقا! نرود میخ آهنین در سنگ، در مورد تو صدق می کنه. تو نمی خوای قبول کنی که سر بهوایی و یکی باید مراقبت باشه.

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای پخش رو تا ته زیاد کرد و باهاش می خوند و رو صندلی ورجه وورجه می کرد.

یکی زدم پس کله ش و گفتم: همین چند دقیقه پیش بود که کلی بهت سفارش کردن مثل آدم رانندگی کنی!

محمد —یعنی چی مثل آدم؟ پس این مثل چیه؟

—مثل میمونه!

محمد —آخه بوزینه! میمون باشی و گواهینامه داشته باشی بهتره یا مثل تو؟

—خب منم گواهینامه م رو می گیرم کاری نداره که.

محمد —خاموش! می خواهیم در مسیر هجرتمان به چیزی جز دلبرمان فکر نکنیم.

—بله درست می فرمایین صاحب جلال!

از بچگی وقتی تو ماشین می رفتم خوابم می گرفت. کم کم پلکهام سنگین شد و خوابم برد.

توی خواب شیرین بودم که یه دفعه یه چیزی خورد تو صورتم. چشمام رو باز کردم و دیدم یه دستمال یزدی رو صورتم افتاده و محمد داره می خنده.

محمد - قیافه شو! عین کوالا گرفته خوابیده. همینکه که میگو دنیا رو آب بیره بعضیا رو خواب میبره.

-نرسیدیم؟

محمد - چرا! الان توی خوابگاهیم.

-مسخره! منظورم اینه که زیاد مونده برسیم؟

محمد - نه! یه دور دیگه اونجوری بخوابی، تا خود کیش رفتیم.

-بابا دست خودم نیست، از بچگی اینجوری بودم. بعدشم من فقط تو ماشین اینجوریم ولی خودت که روزی شونزده ساعت می خوابی چی؟

محمد - بین عزیزم، شیرها هم بیست ساعت از روز رو می خوابن و چهار ساعت رو برای سلطنت و شکار می دارن.

-ما شدیم کوالا، حالا که به خودت رسید شدی سلطان جنگل و شیر بیشه؟

گوشی محمد به صدا در اومد. گوشی رو برداشت:

الو! سلام مادر جون! ... ممنونم، ما خوییم ... نه هنوز نرسیدیم ... قربونت برم من هر وقت رسیدیم بهت زنگ می زنم ... باشه مواظب هستم ... خداحافظ.

محمد واسه اینکه یه خستگی در بکنیم و گلویی تازه کنیم نگه داشت. کنار جاده داشتیم چای می خوردیم و ماشین های دیگه رو نگاه می کردیم.

محمد - عین برق و باد گذشت!

-آره لامذهب! پلیس بگیرتش کلی جریمه ش می کنه!

محمد - دوران کودکی و مدرسه و دبیرستان رو میگم!

-آها! خب میگذره دیگه! نمیشه که آدم همیشه توی اون دوران بمونه.

محمد - راست می گی. برای همین که می خوام چهار سال به یاد موندنی رو توی دانشگاه رقم بزنم.

لیوان چایی رو که دستش بود بلند کرد و گفت: پیش به سوی چهار سال طلایی!

یه مقدار هله هوله هم که محمد معمولاً همراهش داشت، خوردیم و باز راه افتادیم.

بالاخره به شهر زیبای اصفهان رسیدیم. الکی نیست که بهش می گن نصف جهان.

خوابگاه رو پیدا کردیم. ظاهرش بد نبود! همچین بفهمی، نفهمی شلوغ هم بود. قیافه ها بیشتر به جدید الورد می خورد.

کلید اتاقمون رو بعد از نشون دادن مدارکمون به نگهبان گرفتیم و با محمد وسایلمون رو بردیم بالا. اتاقش دو نفری بود. کوچیک بود ولی مناسب. مثل اینکه دوران دانشجوییمون شروع شده بود.

دیگه داشت کم کم شب می شد. با محمد رفتیم بیرون و شام خوردیم.

از اونجایی که خسته بودیم و می خواستیم فرداش بریم سر کلاس، یه دوش گرفتیم و عین مرده رو تختهامون ولو شدیم و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای خر و پف محمد بلند شد.

منم چند دقیقه بعدش خوابم برد.

فصل هفتم

چشمام رو باز کردم و با پشت دست مالیدمشون. ساعتی رو که کنار تخت گذاشته بودم برداشتم و نگاهش کردم. یه ربع از هشت گذشته بود.

دیشب یادمون رفت گوشی هامون رو تنظیم کنیم.

از این بهتر نمیشد. اولین روز دانشگاه دیرمون شده. از تخرم بیرون پریدم و شونه محمد رو که مثل اصحاب کهف خوابیده بود گرفتم و محکم تگونش دادم.

چشماش رو با تعجب باز کرد و بهم خیره شد. فکر کنم ترسیده بود، چون تا حالا کسی اونجوری بیدارش نکرده بود.

محمد -چی شده؟

-پا شو! دیرمون شده.

خیلی زود بلند شد و بدو بدو به طرف دستشویی رفت و منم دنبالش.

ساعت هشت ونیم بود که بالاخره رسیدیم دانشکده فنی.

-کدوم کلاس بودیم؟

محمد -کلاس صد و سه... نه نه! صد و سیزده... یا شاید صد و بیست و سه!

-تو کلاس های صد و سه و صد و سیزده رو نگاه کن، منم کلاس های صد و بیست و سه و صد و سی و سه رو نگاه می کنم.

دویدم جلوی کلاس صد و بیست و سه و از شیشه در داخل رو نگاه کردم. از اونجایی که بهاره اونجا نبود فهمیدم که کلاس ما نیست. خواستم برم کلاس صد و سی و سه و سرم رو برگردوندم. محمد رو دیدم که جلوی کلاس صد و سیزده میخکوب شده و داخل رو نگاه میکنه.

رفتم طرفش و داخل کلاس رو از پشت سرش نگاه کردم. دیدم بهاره ردیف اول نشسته. محکم زدم پس کله ش و گفتم: مرتیکه الان وقت این کاراست؟ یالا بریم تو.

با هم رفتیم تو و از استاد که مشغول تدریس بود اجازه گرفتیم. استاد سکوت کرد و ساعتش رو نگاه کرد. بعد سرش رو تگون داد و دوباره شروع کرد به تدریس و روش رو از ما برگردوند.

من و محمد هم همدیگه رو نگاه کردیم. یواشکی ازش پرسیدم: چیکار کنیم؟

شونه هاش رو بالا انداخت!

استاد که قیافه ش خیلی عبوس تر شده بود، جمله ش رو تموم کرد و باز رو کرد به ما و گفت: چون جلسه اوله و هنوز با دانشگاه زیاد آشنا نیستید، اشکال نداره ولی از این به بعد دانشجوهای که بعد از من میان حق ورود به کلاس رو ندارن.

با دستش به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بشینید!

من و محمد هم به طرف صندلی ها رفتیم.

محمد زیر لب گفت: خب از همون اول مثل بچه آدم می گفتی بشینین دیگه!

دور و بری هامون متوجه شدن چی میگه و زدن زیر خنده.

استاد باز رو ما زوم کرد و گفت: نخیر! مثل اینکه با دو تا دانشجوی دردرس ساز سر و کار داریم.

محمد با یه لحن معصومانه گفت: به خدا استاد ما دنبال دردرس نیستیم.

استاد چیزی نگفت و دوباره مشغول تدریس شد.

محمد دید که استاد روش رو برگردونده با آرنجش یکی زد تو پهلوم.

—چیه؟

محمد —نیگاش کن چقدر خوشکله!

—حواست به استاد باشه، جلسه اولی پرتمون میکنه بیرون.

بالاخره کلاس تموم شد و من رفتم پیش استاد تا ازش معذرت خواهی کنم.

خیلی استاد چغری بود. آخه مگه چی میشه یه کم خوش برخورد باشی با دانشجوها.

همچین بفهمی، نفهمی عذر خواهیم رو قبول کرد.

استاد دفتر، دستکش رو جمع کرد و رفت.

منم برگشتم، دیدم محمد با بهاره وایستاده و صحبت میکنه. رفتم جلو.

—سلام!

بهاره —سلام آقای جهان بین. خوب هستین؟

—خیلی ممنون، فعلا که جلسه اول رو خوب شروع نکردیم.

بهاره —اشکال نداره، پیش میاد دیگه.

محمد —چی چی رو اشکال نداره، باور کنین اگه دختر سر کلاس نبود، یه کف گرگی می خوابوندم تو

صورتش! آخه این چه طرز برخورد با دانشجوه!

بهاره - خدا به استاد رحم کرد!

وقتی اینو گفت یه خنده شیطننت آمیز هم کرد.

محمد - واقعا! خدا به زن و بچه ش رحم کرد.

بهاره یه نگاه به ساعتش کرد و گفت: خب من دیگه برم.

محمد - کجا می رین؟ برسونیمتون؟

بهاره - خیلی ممنون، خونه مون نزدیکه، خودم میرم.

محمد - هر طور راحتین.

بهاره ازمون خداحافظی کرد و رفت.

خیلی دختر خوب و مؤدبی بود. ازون تریپ آدم هایی بود که زود تو دل میرن.

محمد همین طور دور شدن بهاره رو نگاه می کرد.

زدم تو پشتش و گفتم: ما هم دیگه بریم آقای عاشق!

محمد - بریم.

فصل هشتم

حدود یه ماه از دانشگاه می گذشت. دیگه کم کم داشتیم جا می افتادیم.

جز چند صفحه اولش، دفتری که واسه جزوه نوشتن خریده بودم، سفید سفید مونده بود. محمد خودش جزوه نمی نوشت و نمی داشت منم جزوه بنویسم. بهش می گفتم خودت جزوه نمی نویسی، ننویس! بذار من جزوه بنویسم. ولی گوشش بدهکار نبود.

می خواست جزوه بهاره رو بگیره و به خاطر اینکه بهاره می دونست که هم اتاقی هستیم و اگه من جزوه بنویسم و محمد بره جزوه ش رو بخواد تابلو میشه، نمی داشت جزوه بنویسم.

بهاره زیاد تو دانشگاه بند نمیشد و بعد کلاس زود می رفت. و مکالمات محمد و بهاره معمولا فقط در حد یه سلام و احوالپرسی بود. برای همین محمد دنبال یه بهانه برای حرف زدن باهاش بود.

بالاخره موقعیت مطلوب محمد پیش اومد و استاد ریاضی ندای امتحان میان ترم سر داد. محمد هیچ وقت انقدر از شنیدن واژه امتحان خوشحال نشده بود.

استاد درس رو تموم کرد و گفت: خسته نباشید.

این جمله از دهن استاد بیرون نیومده، محمد جلوی بهاره سبز شده بود و داشت جزوه رو ارزش می گرفت. بهاره جزوه رو داد به محمد و خداحافظی کرد و رفت.

جزوه بهاره خیلی مرتب و خوش خط نوشته شده بود.

توی این مدت که گذشته بود، من و محمد که همیشه با هم بودیم و زیاد با بقیه گرم نگرفته بودیم. بهاره هم تقریبا همچین وضعیتی داشت. اون هم با یکی از دخترها جور شده بود و بیشتر با هم بودن.

اسمش ندا بود. قد بلند و کشیده ای داشت، بعد از اینها چیزی که خیلی به چشم میومد چشم های آبی و قشنگش بود.

خیلی دختر خوبی بود. اگه بخوام رو راست باشم من هم کم کم داشت ازش خوشم میومد. وقتی اسمش میومد گوشهام تیز میشد و خوب دقت می کردم بینم درباره ش چی می گن. سر کلاس هم همه ش به چشمم بهش بود. دست خودم نبود.

وقتی می دیدمش به جوری میشدم. ولی از این حس و حال هیچی به محمد نگفته بودم.

محمد هم چون با بهاره سرش گرم بود، زیاد دقت نکرده بود.

فعلا تصمیم نداشتم چیزی بگم تا بیشتر بشناسمش.

بگذریم...

بعد از ظهر اون روز با محمد جزوه رو بردیم تا ازش کپی بگیریم. کپی رو گرفتیم و داخل ماشین نشستیم. محمد گوشیش رو درآورد و گذاشت رو گوشش.

خواستم حرف بزنم که با دستش اشاره کرد و نداشت حرف بزنم...

محمد - الو ... سلام خانوم محمدی حالتون خوبه؟ ... خیلی ممنون ... غرض از مزاحمت! جزوتون رو کپی کردیم، کجا بیارم پسش بدم بهتون؟ ... نه بابا چه زحمتی، بیارم کجا؟ ... خب الان میارم براتون دیگه، از الان شروع کنید به خوندن ... خیلی خوب هر جور راحتین، فردا میارم سر کلاس ... خداحافظ

گوشی رو قطع کرد و با مشت کوبید روی فرمون.

-چی شده؟

محمد - بابا این پریشان طره دم به تله نمیده!

-تله؟ بگو بینم چه آشی برآش پختی؟

محمد -ولش کن، چه فایده! همه آشم نقش بر آب شد. می خواستم یه آبمیوه ای، بستنی، کوفتی، زهر ماری مهمونش کنم که نشد.

-خب حالا می خوای چیکار کنی؟

محمد -معلومه دیگه میریم یه دره خوب پیدا می کنیم خودمون رو ازش پرت می کنیم پایین ازش.

-الاغ!

محمد -می خوام فردا که جزوه رو بهش میدم، قال قضیه رو بکنم و راست و حسینی همه چیز رو بهش بگم!

-زود نیست؟

محمد -نه بابا! از قدیم الایام گفتن که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

-بله! شما که خودتون یه پا استادین! ببخشید بنده جسارت کردم و در امور شخصی شما اجازه دخالت به خودم دادم.

محمد -خودمون بریم یه چیزی بخوریم؟

-پس از کی شروع کنیم؟

محمد -چی رو؟

-مهندس! مثل اینکه هفته بعد امتحان داریم!

محمد -آها! راست می گی. از فردا شروع می کنیم.

–باشه!

شب تو خوابگاه هر بحثی میشد محمد یه جوری به بهاره ربطش می داد.

دیگه داشتم کم کم کلافه میشدم. برای اینکه خودم رو از مجلس ستایش محسنات بهاره بکشم بیرون، حرف محمد رو قطع کردم و گفتم: اگه اجازه بفرمایین من برم یه دوش بگیرم.

چهره ش رو در هم کشید و روش رو اونور کرد و در حالی که با پشت دست اشاره کرد گفت: گم شو!

وقتی برگشتم خوابش برده بود. منم خسته بودم.

فردا ساعت هشت کلاس داشتیم. برق رو خاموش کردم و منم خوابیدم.

ساعت هفت بود. گوشیم داشت زنگ می خورد. خاموشش کردم و محمد رو که از اون مدت یک ماه و اندی که از دانشگاه می گذشت هیچ وقت قبل از من بیدار نشده بود، جلوی آینه دیدم که سوت می زد و موهایش رو شونه می کرد و با خودش حرف می زد. انگار بهاره جلوش وایستاده.

محمد –سلام خانوم محمدی! صبحتون بخیر. روز خیلی قشنگیه، دقیقا مثل شما!

بعد یه سیلی به خودش زد و در حالی که صداش رو نازک کرده بود گفت: بی شعور کثافت! چقدر بی جنبه ای! برو گم شو!

خندم گرفت.

–چته اول صبحی دیوونه شدی؟

محمد –سلام پرنسس! ببخشید پرنس! صبح عالی بخیر.

–صبحت بخیر لیلی! ببخشید مجنون!

محمد –هه هه هه! نمکدون! پاشو داره دیر میشه.

صبحونه مون رو خوردیم و کم کم راه افتادیم بریم سر کلاس.

استاد یه خورده زودتر درس رو تموم کرد و رفت.

بعد از کلاس محمد یه کم دستپاچه بود.

گفتم: برو نترس پهلوان!

بهاره از کلاس بیرون رفت. محمد هم دنبالش رفت و صداش زد. توی سالن چند لحظه ای حرف زدن و

بهاره سرش رو تکون داد و خداحافظی کرد و رفت.

محمد هم با قیافه ای در هم رفته به سمت اومد.

–چی شد؟ چرا اینقدر زود تموم شد؟

محمد –میدونی چیه؟ من دیشب خیلی به حرفت فکر کردم. تو راست میگی! فعلا زوده و عجله هم که

کار شیطونه!

–من کی گفتم زوده؟

محمد –بابا دیروز تو ماشین گفتی!

–خب حالا من یه چیزی گفتم. بعدشم تا دیروز که در کار خیر حاجت...

پرید وسط حرفم.

محمد –خیلی خب بابا تسلیم! اصلا می دونی چیه؟ نتونستم بهش بگم نفسم بند اومده بود.

–خب حالا چیکار می خوای بکنی؟

محمد - یه وقت دیگه بهش میگم.

-باشه یالا بریم خوابگاه. کلی درس ریخته رو سرمون.

چند روزی گذشت.

من بکوب داشتم درس می خوندم. اما محمد مثل اینکه بدجور تو کمند بهاره گیر کرده بود و زیاد درس نمی خوند.

دیگه داشتم کتاب رو تموم می کردم که گوشیم شروع کرد به گیف گیف کردن.

بهاره بود.

-الو! سلام خانوم محمدی ... خیلی ممنون، شما خویین؟ ... خب ... چشم در خدمتم ... کی؟ ... فقط خودتونین؟ ... خب باشه ... خواهش می کنم خداحافظ.

وقتی داشتم حرف می زدم محمد هم گوش هاش رو تیز کرده بود و به دقت گوش می کرد.

محمد - چی می گفت؟

-می خواد با هم بشینیم یه دور رفع اشکال کنیم. تو هم بیا! هم فاله و هم تماشا. تازه حدس بزن کی میاد؟

محمد - من چه میدونم! رئیس دانشگاه میاد؟

-یلدا!!

محمد - خب که چی؟

تازه یادم اومد که بهش چیزی نگفته بودم. ولی دیگه کار از کار گذشته بود و راز دل بستگی من هم هویدا شد.

محمد - بادا بادا مبارک بادا! ایشالا مبارک بادا!

-بسه دیگه شلوغش نکن!

محمد - یالا بگو ببینم چند وقته دلت پیشش گیره و الان فرصت مهیا شد از پوست گوسفند اومدی بیرون گرگ کثیف؟

-نمیدونم یه مدتی.

یه آه کشید و گفت: بسوزه پدر مادر و کل فک فامیل عشق! به هر حال عشق تپه ایه که هر ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: مرده شور خودت و احساسات رو ببره.

محمد - خب حالا کی هست این کلاس رفع اشکالتون؟

-شنبه!

-برنامه ت چیه؟ یه فکر بکر دارم. یه سوال رو با هم هماهنگ می کنیم، تو مثل خر توش گیر کن. بعد من از اونور مثل شوالیه سوار بر اسب سفید میام و حلش می کنم و اینجوری خودم رو نشون می دم.

-چه فکر خوبی! خب اگه سؤال دیگه ای پرسیدن چی؟

محمد - ساعت رو نگاه می کنم و میگم دیگه باید برم. جلسه دارم.

-واه واه! چه غلط! نمی خواد سوار بر اسب سفید بشی میافتی جاییت میشکنه! بشین درست رو بخون که امتحان داریم.

محمد چشم!

عین رباطی که یه دفعه شارژ شده باشه تند تند شروع کرد به درس خوندن.

منم دیگه چیزی نگفتم تا درسش رو بخونه.

فصل نهم

شنبه قرار گذاشتیم کتابخونه همدیگه رو ببینیم و اونجا با هم درس بخونیم. بهاره و ندا با هم اومدن، من و محمد منتظرشون بودیم.

از دور که اومدن، ناخودآگاه نیشم باز شد. محمد با آرنجش زد تو پهلوم و گفت: چیه، چته؟ نیشتو ببند بی جنبه!

به خودم اومدم و باهاشون رفتیم داخل. یه گوشه با هم نشستیم.

قبل از اینکه شروع کنم، محمد به بهاره و ندا گفت: خب تو کدوم قسمت ها مشکل دارین؟

بهاره با تعجب گفت: شما تدریس می کنین؟

محمد -بله! مگه من چمه؟ تازه با کاوه هم کار کردم و جاهایی که گیر داشت رو کامل روغن کاری کردم. الان روون روون شده. میگی نه، هر چی سؤال دارین ازش پرسین!

بهاره که به نظر میومد قانع شده، گفت: باشه، هر چی شما بگین. ولی به قیافتون نمی خوره. تازه ظرفیتش رو هم ندارین.

محمد -مگه من مخم تاب داره که میگین ظرفیتش رو ندارم!

بهاره -دور از جون! منظورم این نبود. آخه شما اغلب ته کلاس می خوابیدین و گوش نمی دادین.

محمد -خب این نبوغم رو نشون میده که تو خواب هم به درس گوش میدم و کامل متوجه میشم.

بهاره -خب حالا بفرمایین که ما باید سؤالاتمون رو از کی پرسیم؟

محمد -معلومه دیگه! از شاگردم.

بعد رو به من کرد و دستش رو گذاشت رو شونه م و گفت: ببینم چیکار می کنی! سکه یه پولم نکنی جلوی همکلاس هامون.

-نترس استاد! خوب به نکاتی که بهم گفتین گوش دادم و الان کامل آماده م.

بهاره و ندا سؤالاتشون رو می پرسیدن و من یکی یکی به سؤالاتشون جواب می دادم. محمد چیزی نمی گفت و بیشتر شبیه کسی بود که گوش میدید یاد بگیره، تا کسی که خودش بلده.

بالاخره درس تموم شد.

به محض اینکه درس تموم شد محمد دوباره مثل آتش فشانی که سالها خاموش بوده و یه دفعه به فعالیت افتاده از جاش بلند شد و گفت: خب حالا نوبت خندق بلاست! چی میل دارین بیارم؟

بهاره و ندا با خنده گفتن: هر چی شما میل دارین.

محمد -چه بد! آخه من هیچی میل ندارم. پس خداحافظ، سر جلسه می بینمتون.

-محمد جون واسه من آبمیوه بیار.

محمد -چشم! چیز دیگه ای میل ندارین؟

-نه، همون آبمیوه خوبه.

محمد -اِه اِه اِه! رو رو برم! پسر تو با چه رویی اینجوری با استادت حرف می زنی؟

-وای ببخشید استاد! خب من چیزی نمی خورم.

کتاب رو باز کردم گفتم: حالا بیاید این سؤالو حل کنین بلد نیستم چجوری حل میشه.

كاملا بدون توجه به حرف های من رو كرد به دخترها و گفت: خب استاد كاوه آبميوه ميل دارن! شما چي؟

بهاره و ندا باز زدن زير خنده و گفتن: ما هم آبميوه مي خوريم.

محمد رفت آبميوه ها رو بياره.

ندا - پس استادي آقاي شاهزندي بلوف بود!

- بلوف كه نه! شوخي مي كرد. بيچاره از وقتي كه اومديم دانشگاه دلش يه جايي گير كرده، نمي تونه خوب درس بخونه!

ندا و بهاره يه نگاه معني دار به هم كردن و هيچي نگفتن.

يه لحظه از چيزي كه گفتم پشيمون شدم. ولي چه ميشه كرد. بالاخره بايد يه جوري گوشي ميومد دستشون، يعني دستش!

جو يه كم سنگين شد تا اينكه محمد برگشت و دوباره شلوغش كرد.

فرصت رو غنيمت شمردم و به ندا گفتم: خب خانوم كريمي شما ديگه مشكلي ندارين؟ آماده امتحان فردا هستين؟

ندا - نه ديگه مشكلي ندارم. خيلي ممنون از اينكه وقت گذاشتين و زحمت كشيدين.

- اختيار دارين، اين چه حرفيه؟

محمد - وظيفه شه! وقتي من كلي وقت گذاشتم و باهاش كار كردم، بايد اونم از علمي كه بهش منتقل كردم جهت رفاه حال عموم استفاده كنه!

بهاره و ندا از اونجایی که فهمیده بودن محمد چیزی بارش نیست زدن زیر خنده و بهاره گفت: همین
طوره که شما می گین، ما باید اول از شما تشکر کنیم، بعد از آقای جهان بین.

محمد -خواهش می کنم. آها داشت یادم می رفت! یه سؤال دارم ازتون!

بهاره و ندا هم رو نگاه کردن و گفتن: بفرمایین!

محمد -شما که از اون تریپ هایی نیستین که دور ورقه شون چنبره می زنن و نمیذارن کسی از ذخایر
معلوماتیشون استفاده کنه! هستین؟

بهاره -خیالتون راحت باشه، من یکی که بدون مشورت اصلا نمی تونم امتحان بدم.

محمد -خب پس هوامون رو داشته باشین!

بهاره -شما که استاد استاد ما بودین، شما باید هوای ما رو داشته باشین!

محمد -اون که بله، من محض احتیاط گفتم.

بهاره با شیطننت گفت: بله در اون که شکی نیست.

بهاره و ندا خداحافظی کردن و رفتن.

من و محمد هم که حسابی سر کیف اومده بودیم به سمت خوابگاه راه افتادیم.

تو راه بهش گفتم: دنیا رو می بینی؟ چه سرنوشت جالبی! عاشق شدنمون هم با هم اتفاق افتاد. فکر کنم
تا خود سینه قبرستون با هم هستیم.

محمد -بله، راست می گی. عین سریش چسبیدی بیخ ریشمون، ول کن هم نیستی!

-حالا شدیم سریش؟ آگه من نبودم که بعضیا زنگ نمی زدن، دور هم جمع شیم درس بخونیم و تو هم چشمتم به جمال یار روشن بشه!

صورتتم رو گرفت و لپمو محکم ماچ کرد.

-خیلی خب! خودت رو لوس نکن.

تا خود خوابگاه از طرز نگاه کردن ها و حرف زدن و محاسن معشوقه هامون برای هم می گفتیم.

عجب دنیاویه عاشقی!

بعد از یه مدت کم کم دیگه یه جووری شده بودیم. انگار به جز عشق موضوع دیگه ای برای صحبت کردن نداشتیم. روزها همین طور یکی یکی می گذشتن و رابطه من و محمد با بهاره و ندا روز به روز گرم تر میشد.

دیگه آخرهای ترم هر پروژه و تمرینی رو تا اونجایی که امکان داشت چهار تایی همگروه می شدیم. من و محمد، بهاره و ندا رو دوست داشتیم ولی همه ش امروز و فردا می کردیم و مطرحش نمی کردیم. فرجه ترم اول شروع شد و کلاس ها تموم شدن.

امتحانات ترم اول رو دادیم و کم کم نمره ها میومد رو سایت.

من و محمد از اینکه تعطیلات بین دو ترم ندا و بهاره رو نمی دیدیم ناراحت بودیم. اما چه میشد کرد.

شروع ترم بعد سه هفته دیگه بود.

صبح روز سه شنبه زدیم به جاده و برای سه هفته طولانی اصفهان رو ترک گفتیم.

فصل دهم

بالاخره تعطیلات تموم شد و ما چهار تا که خوشبختانه واحدهای ترم اول رو کامل پاس کرده بودیم، هماهنگ کردیم تا بیست واحد رو با هم بگیریم و کلاس هامون یکی باشه.

بعد از انتخاب واحد و تموم شدن مهلت حذف و اضافه بار و بندیل رو بستیم و دوباره راهی اصفهان شدیم. هر دو تامون خیلی خوشحال بودیم. تقریباً جزو اولین افرادی بودیم که برگشتیم خوابگاه. فرداش کلاس داشتیم.

صبح خرامان و سرخوش از دیدار دوباره دلبرهامون رفتیم سر کلاس اما دلبرها فعلاً برنگشته بودن. شب خسته و کوفته برگشتیم خوابگاه و رو تخت هامون ولو شدیم. گوشیم رو برداشتم و یه پیامک برای ندا فرستادم و سبب غیبتشون رو جویا شدم. گفت فعلاً این هفته نمیداد، یه کم کار داره.

محمد هم برای بهاره پیامک فرستاد و اونم گفت فعلاً خیال نداره بیاد سر کلاس.

پیامک بهاره رو واسم خوند و از رو تختش بلند شد و به سمت پنجره رفت و بازش کرد و یه پاش رو بلند کرد، گذاشت رو لبه پنجره و گفت: من دیگه نمی خوام زنده بمونم، خداحافظ، حلالم کن! -قربون دستت، خودت رو پرت کردی، پشت سرت پنجره رو ببند، سوز میاد!

محمد -همین که دوستی مثل تو دارم از مردن هزار بار بدتره!

-خب چیکار کنم. منم ناراحتم ولی ما که سه هفته صبر کردیم، یه هفته دیگه هم روش.

محمد -اگه می دونستم تا یه هفته دیگه برنمی گردن عمرا اگه برمی گشتم.

—حالا هم راه باز و جاده دراز. می تونی برگردی.

محمد —لطف کن به قول شاعر کم گوی! اصلا نگوی! فقط خودم و خودتیم، غریبه که نیست که فک کنه لالی! حرف نزن برادر من.

—باشه!

محمد —ه! میگم حرف نزن! ببند اون سوراخ اضافه تو!

—بی تربیت!

اینو که گفتم سرم رو بلند کردم و یک عدد بالشت رو که از طرف محمد به سمت صورتم گسیل شده بود مشاهده کردم. دیگه دیر شده بود و کار از کار گذشته بود. بعد از اینکه از شوک ضربه ای که به کله م وارد شده بود در اومدم، بلند شدم و با همون بالشت از خجالتش در اومدم.

کلاس ها رو با بی میلی می رفتیم، تا اینکه هفته اول تموم شد و روزی که منتظرش بودیم، فرا رسید.

شبه که رفتیم سر کلاس، کله محمد عین رادار این طرف و اون طرف می چرخید تا چشمش به بهاره بیافته. من هم تقریبا همین جوری بودم، البته یه خورده دوزش پایین تر بود.

رسیدیم کلاس و دیدم که بهاره تنها نشسته و ندا کنارش نیست.

سلام کردیم و زود ازش پرسیدم: ندا کجاست؟

بهاره —رفته آموزش کل، کار داره!

با کنجکاوی گفتم: چه کاری؟

بهاره - می خواد انتقالی بگیره!

همین که این رو شنیدم، انگار آب سردی بر تمام وجودم ریختن.

من که نا داشتم بیرسم، ولی محمد پرسید: آخه چرا می خواد انتقالی بگیره؟

بهاره - یه چیزایی می گفت، مثل اینکه امر خیر در میونه و می خواد سر و سامون بگیره و درسش رو هم شهر خودشون ادامه بده! حیف شد، من که خیلی دلم براش تنگ میشه! ولی فعلا هست، ترم بعد انتقالی می گیره.

بهاره خواست ادامه بده اما استاد اومد سر کلاس و حرفاش نیمه تموم موند.

من و محمد رفتیم ته کلاس نشستیم.

نه چیزی می دیدم، نه چیزی می شنیدم. باورم نمیشد. آخه چرا؟ ای کاش زودتر بهش می گفتم چی تو دلمه!

اصلا کاش هیچ وقت نمیومدم دانشگاه! کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم.

نتونستم سر کلاس بند بشم و زدم بیرون.

محمد هم دنبالم اومد بیرون.

یکی از دوستانم رو دیدم که سیگاری بود. ازش یه نخ سیگار گرفتم و رفتم پشت دانشکده و شروع کردم به کشیدن.

محمد هم کنارم نشسته بود و می دونست که هیچی نمی تونه تسکینم بده، برای همین چیزی نمی گفت. بالاخره تحملش تموم شد و سکوتش رو شکست.

محمد - می خوای بریم بهش بگیریم؟ شاید نظرش عوض شد!

پک محکمی به سیگار زدم و نیم نگاهی مالا مال از ناامیدی بهش انداختم.

محمد - خب چیکار کنیم؟

-هیچی! اگه قراره خوشبخت بشه و اینجوری خوشحاله من هیچ کاری نمی کنم.

همین جوری بحث می کردیم. محمد یه چیزی می گفت و من یه چیز دیگه تحویلش می دادم.

بعد از ظهر هم کلاس داشتیم اما من حال و هواش رو اصلا نداشتم.

به محمد گفتم بذاره بعد از ظهر رو تنها باشم. بدون اینکه ناهارم رو بخورم یه راست رفتم خوابگاه.

خودم رو انداختم رو تخت. نمی دونستم چیکار کنم.

باورم نمیشد. همه ش به این فکر می کردم چجوری به اینجا رسیدم.

به همه لحظاتی که با هم سپری کرده بودیم فکر می کردم.

آخه چرا باید اینجوری میشد!

اینقدر به این چیزا فکر کردم که سرم درد گرفت و کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

وقتی محمد برگشت بیدارم کرد.

سرم خیلی درد می کرد.

-دیدیش؟

محمد - کی رو؟

-ندا دیگه!

محمد -آره دیدمش.

-حرف زدی باهاش؟

محمد -آره قضیه خیلی جدیه. شکلات سر کلاس پخش کرد. همون بهتر که میره. کاش همون ترم اول

انتقالی می گرفت و می رفت. شام خوردی؟

-نه ... اشتها ندارم!

محمد -پاشو بینم اشتها ندارم چه صیغه ایه دیگه؟

به زور بلندم کرد و گفت: یالا بریم غدامون رو بخوریم.

دوست خوب تو یه همچین وقت هایی خیلی به درد می خوره.

اگه محمد باهام نبود دیوونه میشدم.

تقریباً تو سکوت کامل غذا خوردیم، همین که باهام بود خیلی خوب بود.

دقایق و ثانیه ها برام به سختی می گذشت.

داشتیم برمی گشتیم خوابگاه.

هوا سرد بود.

چیزی برای گفتن نداشتیم.

دستم تو جیب کتم بود و سرم پایین، ترک های سنگ فرش رو دنبال می کردم.

بالاخره سکوت رو شکستم!

-آخه چرا عاشق اون شدم؟

محمد هم از خدا خواسته سر صحبت براش باز شد!

محمد -آخه عزیز من مگه دست خودته که عاشق کی بشی؟

-نه! ولی چرا باید بین این همه آدم عاشق کسی بشم که قراره ازدواج کنه.

محمد -ممکنه برای هر کسی پیش بیاد. یه جوری داری حرف می زنی، انگار دنیا به آخرش رسیده.

بعضیا هستن خیلی بدتر از این سرشون اومده.

-اگه تو جای من بودی چیکار می کردی؟

محمد -معلومه! می رفتم از پشت بوم خوابگاه خودم رو پرت می کردم پایین!

خندم گرفت! حس شوخ طبعی محمد هیچ وقت تموم شدنی نبود.

-ما رو باش با کی داریم درد دل می کنیم!

محمد -بابا من می خوام همین لبخند درب و داغونت رو ببینم. دوست ندارم ناراحت باشی! اگه منم تو

شرایط تو بودم، شاید حتی خیلی ناراحت تر هم میشدم. ولی الان وظیفه من اینه که تو رو از این وضع

فلاکت بار در بیارم.

-ممنونم. اگه تو نبودى نمى دونم باید چیکار می کردم.

محمد -بهتره دیگه بهش فکر نکنی! از فردا هم بیا سر کلاس هات.

-آخه اگه چشمم بهش بیفته باز حالم خراب میشه!

محمد -خوبیش اینه که تعطیلات عید نزدیکه! هفته آخر رو جیم میشیم. بعد عید هم خدا بزرگه، تا اون موقع حالت خیلی بهتر میشه و سر عقل میای. بعدشم ترم بعد انتقالی میگیره و خلاص!

-از اینکه میره هم خوشحالم و هم ناراحت.

رسیدیم دم در اتاق.

در حالی که داشت در اتاق رو باز می کرد گفت: می دونم! حالا یه چای دیش قند پهلوی خوش عطر خوش طعم خوش رنگ برات درست می کنم که حالت جا بیاد.

-تا تو چایی رو درست می کنی، منم برم یه دوش بگیرم.

محمد -باشه! خودتو از دوش حلق آویز نکنی ها! کنده میشه میفتی زمین ضایع میشی. یه تیزبر دارم، باهاش رگت رو بزن! خیلی رمانتیکه!

چیزی نگفتم و یه راست رفتم حموم.

آب رو باز کردم زیر دوش به فکر فرو رفتم.

اشک از چشمام میومد پایین. دست خودمم نبود.

اگه قبلا بهم می گفتن یه روز میرسه که به خاطر عشق گریه می کنم، محال بود باور کنم.

ولی تا عاشق نشی نمی فهمی که چه حالیه!

با اشکهایی که ریختم یه کم خودم رو سبک کردم و برگشتم اتاق.

فرداش سر کلاس رفتیم.

ته کلاس نشستیم.

دلم می خواست به استاد توجه کنم، اما تنها چیزی که می دیدم ندا بود.

یه لحظه نگاهم از ندا منحرف شد و چشمم به استاد افتاد که داشت با من حرف می زد.

استاد -آقای جهان بین گوش میدین چی میگم؟

-بله استاد گوشم با شماست!

استاد -خب لطف کنین خلاصه بحث آخر رو برای بچه ها بگین!

-عین زامبی فقط بر و بر نگاهش کردم.

محمد مثل مرد عنکبوتی از راه رسید و به استاد گفت: استاد این قوه درکش بالاست، مشکلی که داره اصلا قوه بیان نداره.

استاد سرش رو تکون داد و رو به بقیه کلاس گفت: من که حضور و غیاب نمی کنم. اگه گوش نمی دین، لازم نیست بیاین سر کلاس.

بعد از اون باز همون آش و همون کاسه شد. استاد درس می داد و منم تنها چیزی که می دیدم ندا بود.

بعد از کلاس طبق عادت معمول دور هم جمع شدیم. البته من هیچ رغبتی برای این کار نداشتم ولی برای اینکه شک نکنن، خیلی سعی کردم که برخوردم با ندا طبیعی باشه.

یکی از سخت ترین لحظات زندگیم وقتی بود که به ندا، ازدواجش رو تبریک گفتم. انگار گلوم داشت می ترکید. دوست داشتم تا اونجایی که زور داشتم داد بزنم و خودم رو خالی کنم.

لبخند ملیحی زد و گفت: خیلی ممنون، ایشالا واسه خودتون.

انگار قلبم رو آتیش زد.

در مقابل تنها کاری که تونستم بکنم، تصنعی ترین لبخند دنیا رو تحویلش دادم. اون که نمی دونست تو دل من چه خبره.

خوشحال به نظر میومد.

روزها یکی یکی می گذشت و کم کم اوضاع داشت به روال سابقش برمی گشت، همون روزهایی که عاشق نبودم. همون روزهایی که کسی نبود که شب و روز ناخودآگاه جلوی چشمم باشه و بهش فکر کنم.

تنها فرقی که داشتم این بود که احساس می کردم از درون شکسته م. حس این که توی قلبت یه سوراخ بزرگ درست شده باشه. یه نقطه تاریک.

کلاس ها رو مرتب می رفتم و سر کلاس کمتر حواسم پرت ندا می شد.

ولی باز شب ها قبل از خواب کلی بهش فکر می کردم. این فکر و رویا انقدر ادامه داشت که باهاش خوابم می برد.

فصل یازدهم

بالاخره هفته آخر رسید. محمد دستهایش رو به هم مالید و شونه هاش رو بالا آورده بود و در حالی که صورتش شکل موزیانه ای پیدا کرده بود و می خندید گفت: حالا وقت جیم شدن! هم دوست داشتم بمونم و یه هفته دیگه ندا رو ببینم، هم دوست داشتم برم و یه مدت ازش دور باشم و نبینمش.

حرف محمد رو گوش دادم و به قول خودش هفته آخر رو جیم شدیم. از بهاره و ندا خداحافظی کردیم و پیشاپیش عید رو بهشون تبریک گفتیم. البته این کارها تلفنی انجام شد. گفتیم یه کار فوری پیش اومده و نمی تونیم ببینیمشون. فرداش زدیم به جاده...

محمد هر روز میومد دنبال و یه بهانه جور می کرد که بریم بیرون. فکر می کرد نمی دونم همش به خاطر منه... می خواست با این کارها فکر ندا رو از سرم بیرون کنه. واقعا هم داشت این کار رو می کرد. هر طور بود من رو می خندوند. به هر حال زندگی ادامه داره و باید هر طور که شده غصه رو از دل بیرون کرد. دیگه اواخر تعطیلات حالم اینقدر بهتر شده بود که بعضی وقتها خودم بهش می گفتم بریم بیرون. اگه محمد هم نبود این دوران طی می شد اما چقدر طول می کشید و چقدر بهم ضربه می زد، مطمئنا خیلی بیشتر بود.

یه روز داشتم کتاب می خوندم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.

تنها کسی که انتظارش رو نداشتم، بود.

ندا...

یه کم دست دست کردم.

اما کنجکاوی و عشق شنیدن صداش نداشت جواب ند.

-الو ... سلام خانوم کریمی ... حال شما ... ممنون ... بله ... بله ... خیلی ممنون، ایشالا خوشبخت شین، به

پای هم پیر شین. خیلی دوست داریم بیایم ولی فکر نکنم بتونیم ... به هر حال ممنون، خداحافظ.

من و محمد رو به حساب اینکه این ترم و اندی با هم خیلی صمیمی شده بودیم واسه عروسیش دعوت

کرد. اما بی خبر از دل بیچاره من.

زنگ زدم به محمد بینم اون چی گفته!

-سلام، چی گفتی بهش؟

محمد -سلام، به کی؟

-ندا دیگه گوساله!

محمد -معلومه دیگه گفتم حتما میایم.

-جدی اینو گفتی؟

محمد -معلومه که نه! گفتم مسافرتیم و سر فرصت نمی تونیم خودمون رو برسونیم.

-آخ فدات شم من که این همه فسفر سوزوندی.

محمد - ریخت و پاش نمک بسه، یه ذره بذار واسه شام. میای بیرون؟

-نه! یه کم سرم درد می کنه.

محمد - غلط کردی، یه ربع دیگه آماده باش.

-چشم!

تعطیلات هم به سرعت داشت تموم میشد.

هفته آخر تعطیلات بود. داشتم اخبار می دیدم که یه پیامک برام اومد.

بهاره فرستاده بود.

چشمم که به پیامک افتاد به مبل میخ کوب شدم.

انگار داشتم خواب می دیدم.

نمی توانستم چیزی رو که می دیدم باور کنم.

تو قصه هم همچین چیزی نشنیده بودم. دو بیت از حافظ فرستاده بود:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست *** نسیم موی تو پیوند جان آکه ماست

به رگم مدعیانی که منع عشق کنند *** جمال چهره تو حجت موجه ماست

خداییش مخم داشت سوت می کشید.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

اگه محمد می فهمید چی میشد؟

حالا چی جواب بفرستم واسه این پیامک؟

تو این فکرها بودم که گوشیم زنگ خورد.

بهاره بود...

تماسش رو رد کردم. آخه نمی دونستم چی بهش بگم!

دیدم که اگه زود این مسئله رو جمع و جور نکنم نمیشه.

یه پیامک واسش فرستادم و آب پاکی رو ریختم رو دستش و بهش گفتم که این اتفاق هرگز نمیافته.

ولی مثل اینکه دست بردار نبود و دو سه بار دیگه زنگ زد و پیامک فرستاد.

همه تماس هاش رو رد کردم و پیامک هاش رو جواری جواب می دادم که این فکر رو از سرش بیرون کنه.

اوضاع بد جواری قمر در عقرب شده بود.

اون از ندا، حالا اینم از بهاره.

بعد از اون شب خوشبختانه نه دیگه پیام فرستاد، نه زنگ زد.

رابطه خوب ما چهار نفر داشت نابود میشد، یعنی تا حالا شم نابود شده بود.

تعطیلات هم تموم شد و منم با حالتی عجیب و غریب داشتم برمی گشتم. از این لحاظ عجیب و غریب

که بعد از جریان ندا این جریان پیش اومد و یه بار دیگه افکارم رو بهم ریخت.

روز آخر تعطیلات بود که خودمون رو آماده کردیم تا برگردیم دانشگاه و یواش یواش برای امتحانات میان ترم آماده شیم.

به محمد چیزی نگفته بودم.

نمی خواستم چیزی هم بگم.

بالاخره جاده به آخرش رسید و وارد شهر شدیم.

قبل از اینکه برگردیم خوابگاه رفتیم ناهار خوردیم.

فرداش که شنبه میشد، کلاس داشتیم و همه ش تو این فکر بودم که بعد از اون جریان برخوردم با بهاره چجوری میشه.

بیشتر ساکت بودم و تو فکر.

محمد هم که زیاد به سکوت عادت نداره یه چند باری بهم نگاه کرد و دید که من هیچ واکنشی نشون نمیدم بالاخره شروع کرد به حرف زدن.

محمد - چته؟ چرا لالامونی گرفتی؟

-هیچی! تو فکر درس هایی که رو سرمون ریخته م.

محمد - آره ارواح خودت. با من هم بله؟ باز رفتی تو فکر اون ورپریده؟

-ای یه کم بفهمی نفهمی!

محمد - یه ماهه دارم با جدید ترین متدهای روز دنیا رو اون کله پوکت کار می کنم! باز چشمت نیافته

بهش و بری سر خونه اول!

-نه بابا! گفتم بهت، همین که ندا خوشحال باشه برای من کافیه.

محمد -خدا تو چقدر رمانتیکی! یه کم از این رومانست بده به ما.

دیگه چیزی نگفتم تا بحث عوض بشه.

فرداش رفتیم سر کلاس.

بهاره و ندا کنار هم نشسته بودن.

از دور سلام کردیم و با محمد رفتیم آخر کلاس نشستیم.

کلاس که تموم شد، محمد به طرف بهاره و ندا رفت. منم که اگه نمی رفتم زشت بود.

پشت سرش راه افتادم و بعد از سلام و احوالپرسی عید رو به هم تبریک گفتیم.

البتہ من لحنم کاملاً با قبل تغییر کرده بود و خیلی خشک باهاشون حرف می زدم.

بهاره طرز نگاه کردنش تغییر کرده بود.

همه ش خدا خدا می کردم محمد نفهمه.

خواستیم بریم که بهاره گفت: آقای جهان بین میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

محمد یه کم دورتر شده بود. ندا هم اون طرفتر سرش رو با یکی از دخترهای همکلاسی گرم کرد.

فکر کنم ندا خبر داشت و از قصد ازمون دور شد.

بهاره شروع کرد به حرف زدن و اینکه یه مدته همه ش بهم فکر می کنه و از این حرفها.

اما من مثل قبل با قاطعیت پیشنهادش رو رد کردم و گفتم که این اتفاق هیچ وقت نمی افته.

من و من نمی کردم و خیلی قاطعانه جواب می دادم.

بیچاره خیلی خورد شد.

اما چیکار کنم. چاره ای نداشتم.

بغض گلوش رو گرفته بود و با لحنی اندوهگین گفت: ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ!

دست ندا رو گرفت و با عجله از کلاس زد بیرون.

از جلوی محمد رد شدن.

محمد هم فهمید یه جای کار می لنگه و من رو نگاه کرد و گفت: چی شده؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: چه میدونم!

دیگه نمیشد این جریان رو ازش پنهون کنم.

تو مسیر برگشت خوابگاه همه جریان رو بهش گفتم.

محمد هم مثل من مخش سوت می کشید و از چند و چون این جریان سر در نمیاورد.

مات و مبهوت فقط بر و بر من رو نگاه می کرد.

بعد از اینکه حرف هام تموم شد، سکوت مرگباری پیاده روی مون رو همراهی می کرد.

می خواستم این سکوت رو بشکنم اما نمی دونستم چی بگم.

رسیدیم خوابگاه لباس هام رو عوض کردم و رفتم یه دوش بگیرم، تا هم خودم یه کم حالم بهتر بشه و هم محمد رو برای چند لحظه تنها بذارم.

از حموم اومدم بیرون. محمد تو اتاق نبود!

هنوز برای سلف رفتن هم خیلی زود بود.

یه سر تا اتاق هایی که بعضی وقت ها اونجا می رفتیم زدم، ولی تو هیچ کدومشون نبود.

بر گشتم اتاق و بهش زنگ زدم.

گوشیش رو روی تختش جا گذاشته بود.

چشمم به یه تیکه کاغذ که روی تختش بود افتاد.

کاغذ رو برداشتم. روش نوشته بود:

کاوه عزیزم! تو بهترین دوستمی. سال های خیلی خوبی رو با هم سپری کردیم، ولی گاهی سرنوشت آدمها رو از هم جدا می کنه. بعد از حرف هایی که بهم گفتی دیگه این زندگی برام پوچ شد. دلیلی برای ادامه این پوچی نمی بینم.

محمد دوست همیشگی، لحظاتی قبل از رفتن به پشت بام خوابگاه

همین که چشمم به جمله آخرش خورد با نهایت سرعتی که می تونستم شروع به دویدن به سمت پشت بوم کردم.

جز صدای تاپ تاپ قلبم و نفس هایی که تند تند و بریده بریده بودن چیزی نمی شنیدم.

از پله ها بالا رفتم و در رو باز کردم و یه کم اینور و اونور رو نگاه کردم.

گوشه سمت راست رو نگاه کردم.

سر جام میخ کوب شدم.

قلبم داشت از سینه م میومد بیرون.

محمد گوشه پشت بوم نشسته بود و داشت سیگار می کشید.

زانو هام نا نداشت برم طرفش.

تمام بدنم می لرزید.

یه پک به سیگار زد و دودش رو داد بیرون و گفت: چیه؟ فکر کردی خودم رو میندازم پایین؟

یواش یواش به طرفش رفتم.

کنارش نشستم... خندید.

نگاهش کردم و گفتم: زهر مار! زهر هلاهل! ای درد بی درمون بگیری پسر! این چه شوخی خرکی بود دیگه؟

محمد - خواستم ببینم چیکار می کنی؟

دوباره نگاهش کردم و این بار چیزی بهش نگفتم.

منم از تو پاکت یه سیگار در آوردم و روشنش کردم.

دوباره سکوت باهامون همدم شد.

اما این سکوت فرق داشت.

این سکوت، همراه با فکر درباره آینده و به فراموشی سپردن عشقمون بود.

عشق هایی که همیشه به همدیگه می رسن و همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه مال تو قصه هاست.

زندگی واقعی یه چیز دیگه ست.

خیلی وقتها به چیزی که می خوای نمی رسی و بعضی وقتها هیچ کاریش هم نمیشه کرد.

زندگی واقعی اینجوریه!

بعد از اون جریان بهاره کلاس هاش رو نصفه و نیمه میومد. ترم بعدش تغییر رشته داد و دیگه کمتر می دیدیمش.

ندا هم که قبلترش دنبال کارهای انتقالی افتاده بود و کارش جور شده بود، ترم سه برگشت شهر خودشون.

من و محمد هم از ترم سه به بعد مشغول درس هامون شدیم و دیگه تو دانشگاه دنبال عشق و عاشقی نرفتیم.

حالا که هشت سال از اون ماجرا می گذره من و محمد ازدواج کردیم و هر کدوم یه پسر داریم.

با همدیگه یه شرکت زدیم.

زندگی خوبی داریم.

هر دو تامون این جریانات رو فراموش کردیم.

نمی دونم چرا یهو به این فکر افتادم که خاطرات دانشگاه رو بنویسم!

به هر حال زندگی اینجوریه، یه روز بهت می خنده و یه روز روی دیگه ش رو بهت نشون میده... برای همه آدمها هم اتفاق میافته، مهم اینه که هیچ وقت امیدمون رو از دست ندیم.

۹۳/۶/۱۳